[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد را که دارای زمانست و زمین / خسروی ملک بقا و داوری جان آفرین

آنکه از بهر دو عالم ذات پاک مصطفی / مظهر برکات کرد و رحمة للعالمین

شد بایوان نبوت صدر آرا ذات او / چار یارش با صفا آمد چو چار ارکان دین

روز محشر آنکه باشد بر جهانی جانگداز / آدم و من دونه تحت لوا الیش جاگزین

باعث ایجاد عالم موجب تکوین خلق / پیشوای انبیا و افتخار مرسلین

مرحبا ای سید لولاک سلطان رسل / کارفرمای دو عالم چاره ساز مذنبین

کی بود بینم جمال باکمال روی تو / عطر پرور کی بود مغزم ز زلف عنبرین

بوی گیسوی تو شمم کرد در روز الست / در حقیق جان عاشق تو چون نقش نگین

یا رسول الله عشق تو مرا کافی بود / در حیات دنیوی و هم بروز واپسین

چون بمیرم هم بعشق تو دهم جان عزیز
یا حبیبی سیدی مولائی ای ملک رحیم
هر دمی کان می برآید جز بذکر تو مباد
الغیاث شاه ای سرور کون مکانا الغیاث
من نکردم با حضوری ال خدا را احتمی
من نگیرم دست خود و دامان آل تو نگر
عشق با فلک پیچیده شاه تو بتو خود چاره گر
بید محمد نشید ای و شوری شیرین سخن
مولد اسمست کلیانه پیمدارست نام
قوم افغانم سیدالی زنسل شه حسین
از جناب شه قضا حاصل شدن بنشدور غور
آن جناب الدین غوری شده عالم پناه
عشق ورزیدم با کمر محبت اهل بیت
از گل احمد باغ روح من شد عطر بیز
یافتم فخر از او شد تا زمید حضر شرف
ای جگر پاره و نور جان من مظهر حسین
از جناب قاضی مطلق همین خواهم مدام

زانکه دارم از ازل داغ غلامی بر جبین
گیر دست من قرین گردیدم از بئس القرین
هم بغیر وصف آل طیبین الطاهرین
نفس اماره دل ما را نموده اند و نگین
رفت تا نتیجه زعمر من بغفلت ها ممیز
حجت دیگر ندارم تا چه گویم غیر ازین
دستگیرست هر دمم مهبط روح الامین
شرح حرف مفرده کردم با تبیین مبین
این بیرم خان و نظم من بود در نشین
بود شاه غور نسب جد آن دار اوین
هم مسلمان کرد نسب امیر المومنین
یافته از شاه نسب به تاج و نگین
سلسله چشتیه دارم مرشد با فخر و زین
نور ضیاء الدین مولانا ضیاء العارفین
از مرید دوده بان فخریه تاریخ بین
یاد کن این نظم را هرگز نیابی به ازین
تا بود بر گرد عالم حلقه چرخ چنبرین

در فضای گلشن اینست بود روشن بلی		در شعر از آتش نظم کور باطن نکته چین
همچنین گفتیم سال این رساله	ق	با الفاظ خوش و شیرین مقاله
چون نوشتیم این رساله خوش		آفرین باد کلک دوران گفته
سال هجری به نام این نظم		گلشن فیض آسمان گفته ۱۲۹۰
سبب تالیف این نظم و نثر	ق	بیان او کنم پیدا همین جا
تصدق حسین آنکه بود ...		... دست که فرید زمان بود
هر لید بیرست آنکه ز رای ...		... خلق نظام جهان بود
طالب علی که فیض ز نام علی گرفت		... روزگار ز پیر و جوان بود
گفتند چار عنصر عقل جهان فرد		... اگر شرح شود قبح آن بود
سفیدم ... کمالات ...		شادان ز نظم خاطر هر مهربان بود
در همین رساله ...		آویزه بگوش دل نوخطان بود
کپتان ... بهادر فروغ دهر		ذاتش ببارگاه عدالت نشان بود
گستر ... فیض ... جهانیان		از دهی سپاه و ملک بکنف امان بود
بیند اگر کلام شکسته نظام من		سرمایه بخت و دولت جاودان بود
بو صحبت صاحب انصاف بود	ق	گلم ... ابیات دگر چند
چارلس ... بهادر ...		آنکه از رای زرین و جهان گیر نظام
مشتری رای و عطارد ... کیوان ...		تابش ماه و بعشرت زهره مریخ انتقام

مَحورِ چرخِ امارت دُرِّ دریای شرف
دفترِ دانش کتابِ عقلِ فرزانه اتمام

اهتمامِ سراج از تدبیرِ آن روشن منش
همچو ده صفری که باشد بر دلِ خوش حرفِ لام

نسبتی دارد خرد با کامگارِ روزگار
آنکه با خورشید باشد نسبتِ ماهِ تمام

ملکِ بیگانه خالی شد ز دود پر شد زوده
خالی از ظلم و جفا پر شد ز عدل و انتظام

ق

راحهٔ یکتای منصب تا بود با اختیار
سر زبان جلوه فروزد تا که بر صدر کرام

ناظمِ کشور بود فرمان روای دادگر
صاحبِ عالی گهر دانشور رتبه مقام

کامگاری فیض گستر دادرس دریانوال
حاکمِ عادل خداترس و داد گردون احتشام

از لوامعِ رای او کشور سراپا پر فروغ
فوج و لشکر خویش خفته پیر دنیا را دوام

در دعای خیرِ آن دانا دلِ بیدار مغز
پیرِ صد ساله است انجا زنده و از صبح و شام

روز افزون باد یا رب فیضِ جاه و دولتش
تا که گردون را بود بر چرخِ دولابی خرام

کنون شرحِ الف آرم به تحریر
به نظمِ دلکش و با شهره تقریر

ق

با تو میگویم الف آید بطرزِ بیست و هفت
از سرِ فهمِ رسا فهمی کلامِ من اگر

شد دعائیه ندائیه و وصل و بدو صوت
مصدری و فاعلی و زائده کثرت دگر

هم لیاقت هم جهت تانیث و مفعول آمده
نسبت و تمییز و مجهول اصل استمر

باز تعظیم و تحسینِ کلام و تتمه
اتصال و [illegible]

هم الف جمعیت و هم اشباع و تنوین و بدل
هم زبر [illegible] با کلمه دگر

ز مثلها اینها بگویم هم بنظمِ فارسی
تا شود آسان گرفتن یاد و باشی با خبر

باب الف

چون انیس و دوزبان و آزر و عیا چه الف
همچو اشکم هم اگر وصل است و ورد آید عوض
زائده باشد چو رستاخیز و کشتی چون خشا
چون سر از بر و سراپا لاکنون تا بنیت و ان
همچو زیبا نسبت آید چون جلا لا تسمیه
بار مشکل ملاذ و معاذ امی شو و
همچو ربا تسمیه باشد چو گوناگون بود
بر مثال آنکه باشد چون زمین بر بیز
چون شبا روز عا طلقه ممدود و اجار آمده
خبر بجا جمع نے آید الف و هیچ حبا
هم الف تنوین باشد همچو قطعاً مطلقاً
گر در آید بر ثنا ی می شود و اهم فصیح
بر خلاقی و رباعی یا تجمات گر بود
همچو اشکم اشتلم اجوبه و افر اسباب
مشتق و ساکن کس و هر چه باشد از حروف
کم نباشد از دو حرف و بیشتر از هفت حرف
بیست و هفتم امی بخشد الف شیو و از بهر ربط

همچو جانا و دلا باشد ندا آمیز مگر
همچو زرفا مشتری و فاعلی سینا نگر
چون پذیر باشد لیاقت جهت می آرد دگر
همچو دنیا چون پذیرا باد مفعول امی چه پیر
همچو موسی بوده است مجهول اصل و …
همچو گفتا از پی تحسین وزن آید بیشتر
از برای اتصال … دگر
از پی الصاق جاهی یا در آید لفظ
آنکه مقصوره بود با القصر باشد کن نظر
از پی اشباع شد مثل نماک و دار
در پی ابدال باشد چون عصا از چوب تر
هم بحال خود بود مابعد او مثل اگر
یا در آید خبر با بنها پسر لفظ و گر
حرکت مابعد را بر وی در آرا می نکته در
این الف وصل است آورده ذکرش بیشتر
لفظهای فارسی سنجیده و پاکیزه تر
همچو زود و اگر بپیوندد با لفاظ دگر

شد بدل از دال و یا و ز اشتر حرف با
نیز می‌گردد بدل از یا و خا و لام و نون
نیز واو و های هوز می‌شود از وی بدل
گر بجا قبل نشان مصدر آید او رفته
در مضارع گاه با های خفی آید ال یافت
گرچه در سرکا و چلکا و تما شد با بدل
رسم خط با شد نوشتن با الف نام رجال
همچو کلیانه سوانه نام دهات آمده
در لغت معنی او مردی چو او دست و سخی
در میان لفظ آید یا بود در آخرش

چون سپید از و بدین چون سبکتگین ای کسی
همچو لس لیس با آسته تخته آب لاب دا روشن
همچو پاسا یاسه و آری و واری سر
در مضارع همچو افتادن فتد بی خیر و شر
همچو ازدادن دهد گوئی بحکم شا فر
خواندنش باشد خطا خوانی بمخرج ها سگر
نام ده با ها بود رسم کتابت بیشتر
نام مردم همچو کوپالا و کرپا شد دگر
نیز آن مردی که او بی زن بود بسیار هم
می‌شود ساکن سخن کردم درینجا مختصر

بدان ای دوستدار مهرپرور که با آید به تقسیم چند اکثر

سی و چار اقسام با آمد به نظم فارسی
همچو گفتم با امام الدین و رستم با فرید
با وجود آمد دگر گویم مثال او چنین
هم برای عطف چون او در برابر دیگر
هم برای ظرف و جانب چونکه با او در پیام
هم تقابل همچو با رو شود دیدم آفتاب

شد نخستین ربط دادن فعل با اسم آشکار
هم مع چون اسپ ورزیدم با زینش بکار
هیچ نشنیده سخن با آنکه گفتم بیشمار
با وجود چشم انتظارش دوستدار جان نثار
هم مقام را که زینت میدهد با کوهسار
هم معاوض همچو با جانش گرفت اندوه بار

استعانت همچو با لطف تو باشم کامیاب
هم بمعنی مع چون آمدم اینجا بخیر
هم برای ظرف و جانب در آید ای خبیر
هم برای قدر و اندازه در آید چون بجو
هم موافق چون بکام من شده کار جهان
قسم هم آید که چون او در زمین باید نشست
هم پی تشبیه چون نامد بشکل تو پدید
شد توسل چون بعزت تو چون با لطف
استعانت چون خدا او را بود رهبر
هم مقام نسبت آید آنکه گوئی چون به تیغ
از برای نیز وقت آید که گوئی شد بخود
هم اضافی آمده چون زر بود غالب بزر
هم بجای از در آید چون بتن گویا کسند
هم بجای در چو گوهر را ز خاک اندام جست
زائده آید بسی جا چون بگفت چون بخود
حرف شش را زدی بدل آید یکی شنیدن حوکا
همچو با له گاله چون عرش عرشم آمد و گر

از سمی با که باشد بی الف سازم شمار
چون بعیب پیوست با می با وجود ای هشیار
شد بکوهی او روان روزی چو طفل شیرخوار
نیز از بهر برای چون بدید ارمغان
هم تقابل می در آید چون به لعل آید ا
هم سبب چون گشتی گشتی بهر نفس سنگسار
هم عوض مثلش بیک تکه فروختم هزار
قسمیه آید چو خوش شد و هم بنام ذو الفقار
اتصال و صله مثل و بهم شد آشکار
ابتدا آید چو بسم الله بود آغاز کار
او فتد ناگه بگردن در میان قعر غار
هم لیاقت چون نماند اکنون بد رمان در دیار
هم بجای بر چو افتادن بخاک و سنگ و غبار
هم مقام را در آید چون بلفظش هیچ مار
چون بچیز دیگر بدو را فگند از شهر و دیار
دیگرش هم هست و اوفا و با کردم شمار
آره او آمد زبان ست و زفان در بار

بوش و هوش آمد مقام کرّ و فرّ اندر لغت
شرح حرف با مفتوح از طوالت اختصار

معنی او در جماع و هوس که با کثرت بود
هم مخفف باز نام طائر شاهین شکار

گر به تفصیل و بیانش وا رسی
گویم اینجا شرح بای فارسی

پای سه نقطه شود از فا بدل چون پیل و فیل
ق گر به بای تازیه باشد بدل تا پ و تا ب

یعنی پای فارسی که سه نقطه زیر این او اردو ا

بسکه این حرفست مخصوص زبان فارسی
جز بدل عربان نمی آرند گاهی در حساب

معنی رجل ست حرف پا دگر شد لغو هیچ نیست
تاب طاقت نیز و پایین ست و تمکین در کتاب

تای فوقانیه را آرم بیان
میکنم شرحش به رسم باستان

چار ده قسم ست تا خود با خبر باشی از و
ق وقفیه چون تا ستم گر دو بمعنی آن رشته نام

پس هجیه بر مثال آنکه خیمم ست سخت
تا سهی سرو ترا از تازگی بخشد نظام

ابتدائیه چو تا عشق تو در دل جا گزید
شد بیانیه مثالش تا چه باشد وقت شام

اختصاریه چو گوئی تا روی با کاروان
شرطیه چون تا بیائی نوش کن خوش طعام

ابتدا الکلمه بود مضموم هم از بهر خطاب
چون ترا و تو با خر همچو کت ساکن مدام

هم مرادف تو بود در فارسی لفظ شما
شین و میم آید بجای تو بیاید انضمام

چون با خر تو ابن کثرت در آید شد توا
آن بمعنی پرستش وا تبر و آشفته کام

پس بشین معجمه تا شد بدل گشته شود
در لغت کرد و آهم گردید این هم عجب تام

تا ز جهت جنسیت با شین معجم شد بدل
واو را با میم از هم جنس و اوند انقسام

شد شما لفظی که بود در حقیقت لفظ تو
از تو با تبدیل گردیده شما شهره انام

ها گر مفرد بود وسط نا شاید هم / می شود مفتوح اکثر پیش این هر دو ام

گاه ساکن می شود در نظم بهر شکل گرشت / همچو کیت یکسو باشد که ف اقبلش بدام

گاه در تقطیع اندر از درج نظم در شعر / خارج تقطیع آید حرف ها را التزام

گر بود ما قبل الف با خفی شکل ها / همچو پا هم پیش دوی با فتح آید چو فخر ام

گاه می بیفزاید باز همچو کار یار بهم / همچو سود ام وتنها هم گر ذره ارست ام

مفعول شد ساکن تا در [illegible] / هم مضاف شد سوی او چون ذره پا ای عالی مقام

هم مضاف خود آید همچو باشت تا [illegible] / [illegible] ده آید [illegible] ست شد لا کلام

چون فرو شستن و فرو شست [illegible] / در بدل با حرف دال آید در پیچ مقصد ام

بیشان [illegible] / همچو زیست و زود آید اشکستن اختصام

از پی تنها آید همچو کار [illegible] / در پی علت چو گفتم بیک آید تا بکام

همچو از انکه آید [illegible] / از برای اختصار آید چو بیگانم کلام

تا ان شود [illegible] / [illegible] سوی [illegible] آید السلام

تا است [illegible] / در شمار فارسی یکتا دو تا گردید نام

عشق چون از تا در او روشن / مسطلح تا [illegible] گفتن فخر کن

مستلزم تا در کلام فارسی تا [illegible] / گه چو چهی آید چو [illegible] آنکه حرف بیانام

[illegible] / [illegible] ست در [illegible] کلام

[illegible] / [illegible] گویا در [illegible]

معنی او خشم چشم آمد ...   زندگی را آنچه از وی بتوان بودن جدا

شرح جیم تازی را ...   میکنم اکنون بسلک نظم [illegible]

جیم می گردد بدل با زای [illegible]   همچو [illegible] گردد [illegible] معنی بسیار خوار

هم بزای فارسی چون [illegible] با شین و کاف   همچو کج و کاش [illegible]

شیر [illegible] تا [illegible]   همچو [illegible]

زائده آید چو [illegible]   گر [illegible] از غبار آمد [illegible]

معنی او در لغت [illegible]   صاحب [illegible] باشد [illegible]

شرح جیم ای عشق چون شد اختتام   شرح جیم فارسی را ده نظام

در کلام فارسی چه یازده کردم شمار   اول استفهام چون کردی چه از علم و هنر

وز پی تعظیم آید چون ولا و روز وجه   از پی تحقیر مثل من چه مرد بی خبر

بهر [illegible] همچو [illegible] چشم چه شبها [illegible]   وز پی تکثیر [illegible] با [illegible]

بهر علت همچو [illegible] آنجا چه [illegible]   وز پی تفصیل چون [illegible] چه [illegible] و چه

شد [illegible] همچو [illegible] چه [illegible] گوئیم   عارضه بدنی چه باشد هم چه زخم کارگر

از پی تسهیل آید چون چه عمری [illegible]   زود [illegible] گذشت بر باسر [illegible]

زائده آید چو چیز و [illegible] از من بگیر   یازده اقسام جیم فارسی [illegible]

میشود با شین و زای فارسی ور ابدل   همچو کج و کاش کاج و کاژ ای [illegible]

هم با تحتانیه آید بدل چون [illegible]   در مقام رابطه کلمه [illegible] گو [illegible]

مردم ایران باشتباه عشق تلفظ می کنند — هندیان مجهول میخوانند دائم ای پسر

شرح حای حطی با اختصار — در دو بیت ای عشق مضمونش بیار

حای حطی در لغت آمد ز قانت بسیط — ق نیست این در فارسی الا بتغییر زبان

همچو حیز و حال با های خفی گردد بدل — هیز و هال آمد بهم پارسی باستان

چون ز ذکر حا فراغت شد پدید — نوبت حرف معجم اکنون رسید

خای منقوطه بدل گردد بغین نقطه دار — ق همچو سیخ و سیغ خیری با غیری بر مثال را آستین

هم بقاف و با بسیاق تیمچق و تیمچه دگر — همچو خاک و هاک خستو هستو ای آتش قرین

(مقر و معترف ۱۲)

همچو اسفاناج با جیم و بکاف چون کنند — بود اسفاناخ و آن دیگر همه را آستین

(پالک ۱۲)

شین هم گردد چو از افراختن افراشتن — در مضارع از مصادر زین دو باشد و لیک شین

دوختن دوزد و در آید سوختن سوزد یقین — ریختن ریزد دگر آمیختن وآن همچنین

لیک گردد حرف خا از ماضی مصدر شناخت — در مضارع چون شناسد صورت بی نقطه سین

هم به این قاعده از ماضی و مصدر فروخت — چون فروشد حرف خا گرفت شکل حرف شین

لیک در آهیختن هیختن بر جای ماند — حجت ار گیر نباشد شناسا آمد این چنین

گاه می باشد که تبدیلی آید بدون — همچنین منقضب مصدر بود پیچ و گیس

از خائیدن در آمد حرف خا در فارسی — معنی او موی گردن هم در آمد ساکنین

عشق اکنون از دل نازک خیال — کن بیان معنی از حرف دال

دال در آخر مضارع را علامت شود — ق چون کند گذر و رود فتح حا قبل

تای فوقانی و ذال نقطه دارش شد بدل / همچو خاد و خات آور آذر آید در بیان

زای تازی همچو مرد و مرخ و مرز و مرج و سیز / جیم تازی همچو گرد و گرج گویی بر زبان

شین چون گوداسب و گوشاسب است اعنی اطعام / کاف پارس چون کلمشت و کلنگ ای مهربان

لام چون دغ و لغ زمینی بی گیاه و سخت تر / نون باشد چون گزیده و گزینه همدمان

چون شوده و شونه هم بواو آید چو سید / بیو آن کرمی که پشمینه خورد آرد بیان

پس به ها چون از تبر دست تبرزه آشکار / هم به تحتانی چو آذربادگان و بایگان

همچو شفتالو ز شفتالو در آید هم بود / لیک این در آخر اسما آید بیگمان

معنی او در لغت اندر زن فسر بین / رهنما گویند هر یک چار اعدادش بدان

بیان ذال معجمه

عشق بان از خامه تحریر شست / شرح ذال معجمه باید نوشت

گفت مولانای شرف الدین علی مستغرق / ق / ذال المعجه ماورا النهریان پخته کار

در کلام روزمره هم بوقت گفتگو / اهل فارس کرده اند ذال معجم اختیار

ابتیاز این طور شد از نقطه دار و بی نقطه / نکته می گویم بلوح خاطر خود برنگار

هر کجا در پیش او حرف صحیح ساکن بود / مهمله آن دال می باشد بحکم اعتبار

گر بود اعراب بر حرف صحیح یا پیش او / یا بود حرفی ز علت ذال باشد نقطه دار

معنی او در لغت تاج خروس آمد بیار بید / صبغ می گوید دگر هم آنکه با نکب آشکار

بیان رای مهمله

بشنو ای دانش پژوه پر فنون / شرح رای مهمله گویم کنون

رای مفعول می باشد نشان / ق / چون خدا را شد یعنی بر اسی

چون کسان را ناوکش [illegible]

چون قضا را آمده را [illegible]

گاه زاید همچو سیخ روز [illegible]

همچو شب را آسمان را [illegible]

همچو گو خدای پاک را

چون عشار [illegible] آمد جای از

ویبی نسبت با خود کلمه شد

هم بدل گردد به میم تا ز [illegible]

هم بشین و غین هر دو نقطه دار

چون کنار است و کنار آب رود

همچو از بیاز کاف فارسی

همچو سوخ و لوخ ابدالش بلام

هم بدل با زور [illegible] فارسی

همچو [illegible] ازو اوش بود

گر در آید در کلام فارسی

آن ز مصدر در مضارع یک شود

همچو از کردن کند [illegible] شا

شد اضافت را بدل اینجا سرا

[illegible] شد از [illegible] قضا

چون چهار [illegible]

را بود [illegible] همچو جا

این پی تخصیص شد بهر خدا

حرف را ای نکته دان رهنما

چون کهر شد [illegible]

چون ولیج است از دلیر خنک [illegible]

همچو آزرد آتش ای مرد خدا

هم بکاف فارسی شد آشنا

آمده گیا ز یا معروف یا

معنی او شد گیاه بوریا

همچو بارو بان یا نوش نما

همچو [illegible] آمد ز یا

پیش ون با تن مصدر خوشنما

همچو ازیدن بر وروشن زکا

در مضارع نون گشته حرف را

ولغت ای نکته‌دان تیز هوش	معنی او شد و رفت چرخ سا
آورم اکنون با امید ثواب	معنی زای عجم در کتاب
زای بدل گردد بجیم تازی و هم کاف [illegible]	ق چون ژیان است و چنگ و درو و دریچ
[illegible]	چون گریست و گریه و چون یاز [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اشتقاق ابدال زای فارسی	[illegible]
[illegible]	ت همچو کاژ و کاج [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هم بجیم فارسی مثل خروس ست و خروج
هم بجیم تازیه باشد چو ریواس و ریوج
چون سماروغ و زباروغ آمد از زای عزیز
همچو سیج و سج بود خاره عابد فریب
ستیزن از ماضی و مصدر در مضارع امر نیز
همچو جستن جست و جهید چو آمد با صبر
شیشو با ها به بعضی باب گویم خوش نظیر
هم بود با یای تحتانی چو از آستر
همچو رستن روید و جوید ز جستن واو و یا
وا دو چو گروید یکدیگر شده یک یای بد
همچو شکند در مضارع از شکستن بود شد
شناز هم آید چو پیوند و پیوستن شده
آنکه صیغه‌اش مستعمل ندارد در صفیا

ور لغت مردی چنین صرفه ساز بی خبر
دال هم آید مثل پاس و پاد و مال زر
همچو جستیت و جهشت از فا و ز الاسم آید دگر
واو هم آید چو پالش و آلودی پاکیزه تر
شیشو با واو تبدیل ای عزیز خوش سیر
رستن و رست ست و میر و ویر برو آمد دگر
کاستن هم کاست و پیکا هر دو کاهی در دو
گفته از سست آرا بود و آرواباب و در
حرف دو گشته همان یک سین انجا ای پسر
وانداران مردی که او از فارسی شد بهره ور
که چو شایستن و شاید می فتد از بهر گر
خاستن خیز و نظیری او نوشتم نیک تر
مقتضب مصدر چو شایستن و تابستن ثمر

شرح شین معجمه از کلک تر — همین قرطاس سازم جلوه گر

شین را با حرف جیم تازی و هم فارسی
هم بتا و غین و لامش در بدل آورده اند
بر مثال آسیغوش ست و آسیغول هم

همچو کاش و کاج باش و باج آید آش بیار
همچو بخش و بخت شتیخ و شتیج با نقش و نگار
همچو پاهنگ است از پاچنگ تخم خوش خیار

هم بسین مهمله چون شارک و سارک بود
هم ضمیر متصل منصوب واحد غایب است
هم مضاف سوی او باشد چو چشمش و تنش گو
شین ماضی و مضارع مصدر و دیگر زار
کاشتن و کارد و کشتن کرد و دیگر همچنین
پیش دان یا تن اگر آید بود حکمش همین
صیغهٔ فعل مضارع آنکه بر یار و کشیر
یا سرشتن شد و گر غشتن و آمیختن
هم افادهٔ معنی نسبت چو پوشش [illegible]
[illegible] بود در شعر و [illegible]

حاصل مصدر چو بینش کسره یا بخشش در آر
معنی مفعول بخشید نیز چو خورش آشکار
زائده آید چو خفتش خوشتر و رزمش شکار
[illegible] ای بابه اش [illegible] اختیار
شین [illegible] چه که آید در شمار
از نوشتن کن نویسد را بنا در اعتبار
مقتضب مصدر بگوتی چون شکیب و [illegible]
چار می مصدر بر شتن را نکوتر یاد دار
از شستن با [illegible]
معنی شین در حقیقت مردم بسیار خوار

میکند تحریر کلک نکته زا
نادره معنی حروف [illegible] را

ق

صاد و ضاد و طا و ظا و عین شد خاص عرب
معنی ضاد آمده اندر لغت نام خروس
نیز آن مردی که با زنها کند صحبت بسی
نیز پستان زن و پیه [illegible] گفته اند
کلمهٔ طا در کلام فارسی آید اگر
عین بی نقطه بمعنی هر کجا در فارسی

معنی ضاد است آن مرغی که می [illegible]
هم بمعنی خصوصیت [illegible]
[illegible] پستان در [illegible] پاک
عین ناقص [illegible] آید [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

با تلو تر و جبه ولی ریب و شین غ آمده شرح و بیان حرف غین

می‌شود غین معجم را بدل از هفت حرف ❊ قاف و کاف فارسی و جیم و خا و شین و ها

واو شد بفتح زبان کاغنه و کاو نه ❊ قاف چون آروغ و آروق آمده ای پارسا

همچو غوچ و گوچ کاف فارسی گفته اند ❊ جیم مغلاج نشست از مغلاغ حرف مدعا

همچو چیغ و چیخ حرف خا بدل آمد پدید ❊ غین تلیغ و هم تلیج را انجا بیت و اوجا

شد چو اسپرغم و اسپرهم ز حرف ها بدل ❊ زائده باشد باخر چون گیاغست از گیا

بعض در معنی بلبل غین را آورده اند ❊ در لغت تشنه شدن باشد و هم ابر سیا

شرح حرف غین کردم خوش غرض ف شرح حرف فا کنم تحریر نیز

واو و یا و ها و خا و غین و کاف ❊ با و با و تا زبه از حرف فا

می‌شود تبدیل در الفاظ فرس ❊ واو چون فرخج و درخج بعض جا

فا به تقلیب مکانی می‌شود ❊ در مضارع بعض مصدر حرف با

از گرفتن گیرد آید فی المثل ❊ گوید از گفتن در آمد نحو با

در مضارع یافتن هم کوفتن ❊ با می گردد تازیه آن حرف فا

چون مضارع را ز مصدر ساختی ❊ همچو یابد کوبد آید حرف با

واو هم گردد چو از رفتن رود ❊ که بحال خویشتن ماند بجا

چون ز لفظ یافتن یابد بود ❊ خفتن و خوابد شده شاذ ای فتا

شاذ خفتن هم نهفتن مقتضب ❊ نیست او را در مضارع صیغه ها

شد بدل فا را با ثین طبین   چون فغان ست و بغان از حرف با
چون فلاده و غلاده شد بدل   حرف فا با نقطه دار حرف خا
چون قلیو است و غلیو از غین هم   معنی او شد سراسیمه بجا
چون کلاده و تهوتف معنیش   شد بکاف تازیه و ز حرف با
کان فلاده بود وین دیگر تفو   همچو اسپ و اسف هم با حرف با
یک کف دریا دگر گرداب شد   در لغت شد معنی سپفا ضیا

شرح حرف قاف ای هشیار سر   ق   منتظم کردیم چون سلک گهر

قاف نام کوه کان آمد محیط چار سو   در جهان کوه دگر آمد رگ او در شمار
در لغات فرس گر پیدا بود کلمه بقاف   کاف تازی باشد و یا غین با نقطه دار
همچو قند و کند قالیچه و غالیچه بود   چون قلندر کش باصل آمد غلندر آشکار
در لغت آمد تونگر چه دل صاحب غنا   از متاع دنیوی کامران و بختیار

ای سخندان فهیم نیک خوی   ق   شرح کاف و گاف اینجا هم بگو

کاف تخفیف شکاف و هم خبر بیره است   وان در آید از برای معنی چند آشکار
بعد یای وصف هم یای اشاره گر بود   آن بیانیه چو یا شاهی که خوانندش شهریار
گر زیای وصف می آید بقدر فاصله   چون عدد می بعد وصفش گو که سه گز دست یار
گاه باشد حذف هم چون ماه من گفتا مکن   که بیای مصدری ساکن در آید در شمار
چون نگردد در دهن ها ازدوای نازک   از پی تقلیل شل گفتش کاید بکار

هم مناجاتست و فی‌مابه چو ورد آمد که مرد
همچو گوئی مشق کردم در کتابت طلبها
عادت را باشد چو خود آمد که برد او را آنچو شم
پس که آید که استفهام باشد جایی و
چونکه میگوید که استفهام انکاری بود
چونکه آورده است استخبار پیش باید
نیز در آخر لسان عاشقان نزار که
کاف تفصیل ست چون من بگل و نیها
همچو تو نرخی یخنی بهتر که دیگر چاره کم
سیدها هم نشسته است همچو مردان به که نیستها
هم و مه معنی هر که چونکه آید تلفظم کرد
در پی تحقیر همچون مردک آشفته روز
بهتر باشد آنکه یک بودم که شیری یک بود
و همچنین مردان دلاور بود تنها تیغ زن
گر بآخر کلمه چون خشتک در آید ساکن است
کاف فاعل کثر آید همچو کوزه‌گر چو پسر
فاعل و مفعول را کاف علحده کم بود

هم نتیجه آنکه تقریعی نمای اختیار
از پس بیت که خط من شده خط غبار
ربط چون گفتست چشم من که جیحون و کنار
آن بود سه قسم در رسم و کتابت یادگار
چونکه افزاید بود تقریری تا در نگار
قسم استفهام این سه ختم شد اینک عیار
کاف استفهام با اشباع آمد استوار
روز و شب کردم که دیگر خندد لبش هم نهار
از پی تردید این کاف در آمد خوشگوار
کز تقاضای طلبکار آن دون خوردن فشار
هم پی تصغیر همچون مرغک در مرغزار
و از پی تعظیم همچون خوشترک خط نگار
و از پی رحمت در آید همچو طفلک در کنار
کاف تشبیهی که چیدر در میان نگارزار
همچو چشمک تخته شد گردون بدون خود شد الهبا
همچنانک کاف مفعول است هم کلم و شمار
همچو کودک کاف نسبت را بجا می‌آن در آر

زائده چون خبر که چیز دانی نباشد کار دین
کاف تشبیهی بود یعنی که آتش تاب بود
نافیه کافی که تفصیلی بود دیگرم که چیست
کاف صله را ز مصرع بنگر آور هم
شد دعائیه که رحمت بر همه حجاج باد
هم بجای هر که یعنی شعر ملیه کاف آمده
هم بجای هم در آید چون یقین تو نشد
هم بمعنی کس آید همچو گوی هر کرا
از پی قلت چو اندک اندک آید فی المثل
هم بجای گفت آید چونکه یارب از کرم
هم بجای گوید آید چونکه تو فیروز راست
هم بجای تا در آید چونکه کم گوی سخن
چون نگفته و الفته با الف گردد بدل
همچو کوچ و کوج ریلا آید بجای فارسی
همچو تارک تاره باهای خفی جا یافتم
هم بعینه همچنین چون گز و غز آمد پدید
نیز بکاف فارسی گردد بدل از بهر قدما

چون کفک در آخر کلمات هم زائد نگار
معرفه این شد که فرخنده منش نیکو شعار
مشک یک جو بر که یک توده گل باغ بهار
هر که پرده پوش تو باشد تو هم شو پرده دار
هم بمعنی اگر کاتی بسوی کار زار
همچو می آییم که سوی من در آئی بی غبار
گفته اند دیگر که من گفتیم با تو بار بار
هم تعارض چون بدانند نیستی که دارد از تو عار
وز پی نسبت چو پردک چیستان پرده دار
از رحمت بر سر گور حق مجنون ببار
هم مقام گوی آید چونکه چیست شهر و دیار
بر فضول تو نه پندارد که هستی خاکسار
همچو تادک تا دل از لامش بدل شد اختیار
اشک و شبنم از نسیم هم آورد نقش اعتبار
هم بجای همچنانکه راست تار
از کتاب شرح شعر آورده ام این یادگار
یک بدل مهمله دیگر نعیین نقطه دار

با الف باشد دگر با یای یک نقطه بود
همچو آورنگ و آورند دگر چون گل و غُل
همچو کلغونه و بلغونه جدا است از گوال
زائده آید بکلمه غیر ذات الها بجمع
هم افاده معنی مفعول بخشد بعض جا
من باین ابیات بحث کاف کردم مختصر

شرح حرف لام می باید کنون

معنی لام ست اشتر هم زره اندر لغت
همچو سچارست و سچال آنکه گفتم پیش ازین
هم بکاف تازی چون تا دل و تا کب بود
معنی دیگر کلمه بجدی بود از حرف لام

یاد کن و انا و طسیج نکته را

از برای معنی چندست حرف خاص میم
همچو کرم گفتستم و دیگر برای نسبت
هم بمعنی خود و آید چون زر و سیم می سیم
همچو سیستم هم بمعنی اضافت آید نیز
گاه از بهر تعین جای باشد در شمار

هم ز پنجم و واو حرف یای تحتانی در آر
همچو گستاخست و گستاخ آنکه باشد دل فگار
همچو گل و گل شد دگر زرگون و زریون در شمار
همچو قمرگان و قمریان سرو و جویبار
نیست مخفی بر دل دانشوران پخته کار
کلک سد انبار دم و بستم طلسمی استوار

تحقیق شو بمعنی اور هشمون

شد زرای مهمله در فارسی ابدال او
هم بود تشبیه زلف نازنین ماه رو
گفته ام بالا همه در بحث کاف فش هو بهو
زانکه می پوشد گدای ره نورد کو بکو

شرح حرف میم را شو آشنا

اولین باشد برای فاعل شیرین کلام
همچو سلیم آنکه باشد جوهری پاکیزه نام
کلف را دیگر بجای پستم آرد التزام
چون دوم باشد مضاف سوی گویای کلام
چون چهارم پنجم آید تا عدد باشد تمام

در جواب گفت در اعداد هم فاعل است / گاه در آخر مد و محذوف آید بر دوام
همچو یک و سه چهار و پنج و شش شد هفت هشت / تا حساب این شمار تو پذیرد اختتام
گه پی تانیث همچو خانم و بیگم بود / گاه شد اسم هم و چون از چرا آمد چرام
هم برای نهی آید چون مگو و مکن / هم پی مفعول باشد چون بیان دارم مدام
هم بدل باشد بنوشش چون بجبین است ابجیم / هم مثال او دگر گویم که از بان است بام
هم بدل گردید اکثر با زهای نقطه دار / همچو ازهم است بهم حرف آن بر که پا است انجام
همچو پیمانه و پیمانه زعین منجم / همچو تارم تاره یا بامی نفی شد التیام
هم ز فا ابدال آید چون فهم است از تفهیم / معنی او با تو گویم خار چمبر و لگام
میم از ماضی و مصدر یای تحتانی شود / در مضارع امر و اسم فاعل فرخ نظام
می در آرم اندرین مصرع مثال هر سه را / چون بیاو آید و آینده شیکو غلام
معنی او در لغت جز باد ار و هم شراب / آنکه در هنگام... و نیشش وادم حرام

از کمال کوشش و جهد مستیز ق شرح حرف نون کن خاطر نشین

در لغت نوشته ماهی کلان زیر زمین / هم نه باشد و رخت و هم معنی دوات
بعد حرف مد و لین آید بود غنه مدام / چون نشستون خویش زبان نوز بانی از دوات
می در آید بر سر فاعل دگر مفعول نیز / همچو ناسموع و نابالغ به تفصیل صفات
هم پی تردید می آید چو نی نی در کلام / مصدری باشد چو کردن گفتن ... اثبات
حرف نا از صیغه مشتق به تخصیص نفی است / همچو ناکرده و نگفته ای مهربان نیکو ذات

هم بجای را در آید چونکه مان یاری کنند
هم بجز مشتق آمد در کلام پاستان
چون ... از پی ربط است دیگر چون ...
همچو نه ما را بود از بهر استفهام نیز
همچو لیلیو فرو شیلو فرو پان بود بامم شد
نه آمده آید چو از پاداش پاداشن بود
گر بجا قبل نشان مصدر آید با سکون
چون کند آکندن کندن خواندن از خواندن شد

خالق دارای عالم مرزبان کائنات
همچو نا امید و نا انصاف و ناکام نجات
نون در ... بر ... نسبت نیکو سمات
میم و لام و نا بدل آید بهر بان و نبات
مرزبان و مرزه بود موضعی که باشد در فلات
نیز زیبان است از زیبا سزای اللغات
در مضارع اوست متحرک با طلاق ثقات
همچو فگند ... فگندن گفته ام پاکیزه بات

... حرف واو را تشریح کن

واو کوهان شتر اندر لغت پیدا بود
چون بسر بید آمد و پیک پاد پا و تیز رود
گر بدو مفرد در آید چون من و تو ساکن ...
آنچه در جمع اندرین نیاید آن بود معدوله ...
شب و روزی من باین فکرست ...
هم بود ملفوظ را در فارسی اقسام دو
همچو کاوس آید و طاوس نوعی دیگرش
هم دو گونه آید آن نوع دگر وقت سخن

آنچه معلوم است بود توضیح کن

از برای عطف آید هم در آید جای یا
همچو میدیدم که خالد رفت و زید با خدا
در دو جمله میشود مفتوح بی رنج و عنا
همچو خورد و خود مثال او در آید به صفا
آنچنین خوانده شود ملفوظ باشد بخطا
آنکه ملفوظ است و نی مکتوب باشد از دو تا
آنکه ملفوظ است و هم مکتوب در رسم و ادا
یا که متحرک بود یا ساکن ...

واو ساکن ز چو پیوند آخر اسما در آر
یک بود تخفیف از را شاید دگر عطفی که گفت
همچو می بینم که در میدان دلیر جنگ جو
در میان لازم و لازم شد و او سوم
در میان من و آن کار است استبعاد
همچو تشخیر و زخیر اسم ها آید اگر
واو قسمیه بود مخصوص اسمای عرب
در میان پیری جهد شد واو قسم
همچو عشق و شعله از بهر تقابل آمده
همچو بود بهر نسبت حالیه گویم دگر
هم برای معنی آباد آید چه گفت
هم پی ویرانه آید چه نکو گوسی بر همن
چون هزاران جان گرفتار می زان هند و
واو معدوله بود قسم اندر پارسی
اولین بهر بیان ضمه و اتمام لفظ
همچو دو باشد و یا چو یا بود تو در سخن
واو علامت هست آنکه در دو فعل آید یا دو اسم

آنکه مضمر گه بود سه قسم باشد هم درا
زائده دیگر که پیوسته بود با حرف یا
جان تو بخشد و یا آید اسپ تیز پا
چون من و دست و دامان تو در روز جزا
هم میان من و این کار آید از کردار ما
معنی او شیخ کوچک می بود تصغیر را
همچو بر و الليل و الشمس است چون بر والضحى
هم بمعنی مع آید چه پیری در پا
بعض می گویند تشبیه و تسویه در ا
چون گذشته عمر و افسوس است آن یا بیما
گل همین روز دو سه وین باغ باشد دلربا
هر کجا آید بود آن ابتر و بی شبه جا
واو تعویض و معاوض از زبان پارسا
واندران مردی که او از فارسی شد آشنا
می درآید بعد حرف دال و جیم و حرف تا
با تو خوش گفتم و نیم مصرع مثال بهر سا
همچو کرد و گفت بود بکرد و فرید رهنما

همچو خویش و خورد و خود آمد مثال نیک تر
خویش لیکن با ها است شاذ و غالباً جز
عطف را محذوف کردن به بود وقت سخن
واو معدوله که بروی ضمهٔ خالص بود
ضمهٔ خالص گر نباشد آن بود مجهول وا
گنجور بود ست گنجورش مخفف آمده
همچو گردون آنکه بوده در حقیقت گردون
از پس معدوله یک حرف از پنج ره لازم ست
با تو میگویم شمار حرف وه ای نکته سنج
همچو خود خورده بخوز و خوش و آخوند ست و خو
واو نوع آخر آمد بعد زین مصرع اخیر
همچو آسودن اگر پیش نشان مصدری
همچو آساید که شد آن واو اینجا حرف دو
خبر به تبدیل علامت گه نباشد کار هیچ
گر بما قبلش الف آید بود نقش ضمیر
اید بود معنی بصیغه ماضی مطلق مدام
از الف در پارسی تازی هم زبان پارسی

واو اشمام ست اینک در کتابت بعد خا
بوی از ضمه دهد الفاظ های نیکت را
در فصاحت بلکه افزون تر بود در بعض جا
واو معروفست مثل حور و نور په ضیا
همچو کور و روز و در نهد تحتیه مفتر پارسا
آنکه متحرک بود تخفیف هم باشد روا
ون برای نسبت ست و کردو دره آسیا
دال و را و زا و شین و شین و نون و یا و ها
شد بهم حرف الف حرف دو هم سه نقطه پا
خوی دیگر خو بشد خو بلد خواجه سرا
شد مخفف او چو هنگام سخن گوی ورا
واو آید در مضارع می شود حرف دو تا
یک الف گشته دگر گشته همان یکحرف یا
همچو شنود از شنودن شد مضارع بیرها
همچو و باشد برای واحد غائب بجا
برخلاف ندمی بدهم ایم کا یند بر ملا
شد بدل از دال و میم و شین و تحتانی وفا

از فروع آمد فراغ و شد نبشته از نوشت | باء ضم از واصم و هنوز آمد هنر از حرف یا
همچو کالیوه و کالیده خلیش ست از خدیو | چون ممیز ست از مویه و یافه و یافه و درا

شرح حرف ها کنون گویم دگر | کان به تفصیل آید و هم مختصر

ها طپانچه بر زدن بر روی کودک آمده | ق | وان دو قسم آمد یکی ظاهر که ملفوظ است نام
وآن که ملفوظ ست می آید بسه جا بار ها | اول و اوسط که در گفتار انجام کلام
همچو مهر و ماه و هر چند ست هاے مظهره | های ظاهر را بجای او بدان در هر مقام
وآن بود مفتوح در تصغیر چون گرهک نگر | در اضافت بشنو مکسور چون گره نگام
در تلفظ در نیاید هاے مختفے آن بود | میکنم این جا بیان او بحسن انتظام
اول آن ملحق بماضی همچو گفته زاده ست | همچنین در اشکاره خاره می آید مدام
اشکار اخار اهر دو با الف بوده باصل | وان الف ها گشته و آمد بجایه ارتسام
چون زنانه هاے نسبت بشنود در فارسی | همچو ناکاره و بیکاره بود فاعل بکام
گر پس از صیغه واحد ماضی مطلق بود | چون خریده های مفعولش بگو سے لاکلام
های مفعولی نباشد جز بصیغه ماضیه | غیر جا او را ندانے های مفعول المرام
از پس اسما و افعال ست هاے تسمیه | همچو لاله سبزه و دیده و کرده صبح و شام
های مقداری بود هم از پس اسما نیز | همچو یکشنبه و یک روزه و یک ماهه تمام
های وقت آید پس اسمای نازی جابجا | چون حمیله نابهره مستوره ایوان خرام
هم ضمیری می در آید در عبارات عرب | همچو آید بلفظ مستلمه بین الکلام

های تشبیهی پس نون و الف جمع بود / چه نکو گوئی شفقا لفظ کن بر ستام

حالیه های باخر فصل حال آرد پدید / همچو خفته و خفتن رفتی سوار تیز گام

همچو خورده رفته موصوله بود هم عاطفه / تعقیبیه نیز این را فارسی دان کرد نام

زائده آید میان اسم مثل رستم / مهملو اسپ ابو پیر زال پیر گرد سام

ور پس از بعض اسما آید و رفع شود / همچو خامه آمد آنکه بلکه دو ده خام

می شود در جمع ساقط بر مثال جامها / ور مفاعلت همچو آن خامه خشم خام

مصدری باشد چو نزاره نزاری آید پس / چار ده گوید شمر هم کد آمد اختتام

میشود در حالت تصغیر با کاف بدل / بر مثال جامگک زاید چو چاره دو دام

از الف و ز خا و هم از جیم شد دیگر بدل / همچو هیچ و راه هیری نهری گلشن نظام

همچو ماه و ماج نگاه و نگاج ای فرزانه خو / زورق عشق من نقش نگاه شکفام

هم بیای فارسی آید و با این شش حروف / واو و کاف و سین و غین و فا و میم یا و لام

همچو کوه و کوپ آه و آو شد بدل شش شده / همچو راه و راس طعم زخم استیام

همچو از ته ... ور آید با شم از بابه / همچو راه و رای چاه و چال شد ابدال تام

شرح حرف یا تو از بر یاد کن / خاطر خود را ز یاد وی شاد کن

حرف یا آید بمعنی فا سه / قسم دو معروف و مجهول ای فتا

آنکه معروفست شد اقسام چند / ثانی دیگر خطابی شد بجا

مصدری و هم لیاقت آمده / باز شکلم شده چهره کشا

در فاعل و مفعول تشبیهی بود
نسبتی مثل حجازی هندی است
یای نسبت آمده بعد از الف
بهر دفع اجتماع ساکنین
ور میانش همزه گردد مختفی
همچو مثل جیبی گدایی بجال
گر پس از یا و ها و هم الف
واو گردد هر یکی زان حرف سه
همچو بیلی دهلوی و گنجوی
همچو تکی و بدی بود
ها بکاف فارسی گردد بدل
گر الف زاید در آید نون هم
یا بکلمه حرف ثالث گر بود
یای ثالث را ز محذوف کن
همچو رازی بر قرار وقت سخن
قسم دوم گویم از یای خطاب
همچو گفتی فعل و طفلی اسم شد

هم پی کثرت در آید بحفظ
هم بود مثل طلایی از طلا
یا پس از واو آید همچو یا
همزه مکسور ما قبلش فزا
گر در آید یای نسبت بعد ها
به مثال مرضی مانند یا
یای نسبت آید ار سی مرد خدا
همچو موسی موسوی چو ژکا
گاه در نسبت بود حذف یا
چونکه یا ملحق شود با حرف ها
همچو خانه خانگی است پارسا
همچو جنانی به بین ما قبل یا
یای نسبت همزه روی بر فزا
همچو بدی از بدیه مصطفی
یا به پیش یای نسبت حرف زا
بعد فعل و اسم آید یار ها
مصدری آید پس آنها سی یا

چون ترے و تازگے و نازکے
کشتنی و رفتنے گفتم مثال
یاے متکلم شمر و پنجم ببین
همچو استادے و مخدومے بود
همچو کسبی و نسبیے آمده
یاے تشبیهی بپرسم نیک تر
یاے علامے و فهامے بدان
یاے نور چشمے روشن بدان
یاے تانیثے بپارس آمده
اختصاص دخت کے مانند غره
یاے آوردن ببین نور چشم
بس غلط فهمے و دعوے کریه
بلکه باشد از پے دخت و پسر
یاے متکلم باین صورت بود
نور چشمے جان پدر
هم [illegible]
یاے مطلق یکے دیگر ز ار

ویدنے یاے لیاقت را سزا
وآن پس از مصدر آید جابجا
وان پس اسما در آید هم ما
فاعلی هم از پس اسماست یا
یاے مفعولے چو مهرے اے فنا
چون هماے آمد از فرق هما
از پے کثرت بعید برگ و نوا
بهر دخت آرند در القاب ها
یاے تانیثش فهمیدن خطا
یاے متکلم اگر گوئی ورا
پس بآن باخاص کردن دخت را
هم بعید دانش و فهم و ذکا
لفظ نور چشمے بحجت رسا
غیر ازین هرگز نخواهد شد روا
هم پسر باشد و دخت صلب زا
وارد آن ترکیب از لفظ دوتا
از کلمه فاعل شیرین ادا

حدث بوده ماضی مطلق مگر
فارسی وان حدث را فاعل کند
چون ستمگر کان لفظ حدث آمد پدید
چون خریدار و مددگار ای عزیز
معنی او شد نتیجه بخش نیک
معنی دیگر درخت بر خوری
معنی دیگر بود این ہر سہ امر
بردن و خوردن و دیگر داشتن
صیغۂ فاعل مرکب نیز ہم
ہمچو فرمان بر و دلبر نامہ بر
یای مجہول ست و قسم در شمار
یای توصیف و دگر تنکیر شد
پس تمنائی و استمراری ست
باز تعظیم و حقارت زائدہ
یای مجہولی گرفتم در شمار
یای وحدت آنکہ یک معنی دہد
ہمزہ گردد در کلام فارسی

معنی اصلی کنون زو شد جدا
گر و ہر ترکیب بعض الفاظ را
گار لفظ فاعلی بر وی فزا
فاعلی از حدث شد بی انتہا
یعنی پیری را بود خوشتر عصا
دار می باشد درخت میوہ زا
یعنی بر + خور + دار + مال بی بہا
مصدر آن ہر سہ آید خوشنما
بر یکی اند از گفتہ رہنما +
بر رواج پارسی پارسا
یای وحدت شد از و در ابتدا
یای تخصیص ست و شرط ست و جزا
باز الفت را اضافت شد بجا
ربط و مقدار و وقایہ جمع یا
با تو می گویم مثال جملہ را
ہمچو شاہی و گدائی پارسا
یای مجہول ار در آید بعد ہا

بنده گویم مثال او نگر
یای ایماء و اشاره هم همین است
یای تنکیر است چو آید آمده
آنکه ایمای اندر باشد بجاست
همچو احوال دل چه پرسی
همچو گر امروز بودی ای رفیق
چون نگر گفتی یای استمرار شد
بهر اظهار اضافت می شود
همچو روی او و جای او بود
همچو نیم آرام سیمای من
از پس واو الف یا چون بود
زائده یا آن بود است بهره مند
همچو قطره و سطل آید زائده
آمدیم و هم همه است شدیم
بار کرده یای مقدار است بود
ربطیه یا اوست چون دانسته
همچو یا لفظ خدا یا بود ام

باز توصیفی بگویم از تو یا ++
همچو وصفی قابلی شو آشنا +
چون کسی شد یای تخصیص عارفا
در خیابان قابل صاحب زکا
خوش زبستان کسی دیگر یا
یا نگویم یای تشخیص است جدا
چون چه بود است تمنای بجا
از پس یا واو الف آید چو یا
یای تعظیم کنون بشنو بیا
یای تحقیر چون مردی بود ا
نیست نقصان نخوت گر باشی ورا
همچو قوسی و قوس ایشی و فد ا
وانکه آید آخرین از نام ها
یای این جمعست ملحق از سنا
از پس یا همچنان آنکه آید حرف یا
هم وفا آید یای اشتر شتا
در میان وست آید در صفت جدا

چون بید و دو تنا نال ورومی روه
گر بود پیش نشان مصدری
همچو باریدن و بارد فی المثل
یک در آید از حروف یازده

آنکه شد قسم از سخن وی جمع شد
شرح آنها نیز در ذکر حروف
شرح از حرف هجی گفته ام
حرف مکتوب و ملفوظی همه
همچو عین و شین و غین متصل
همچو واو و میم و نون از شانزده
شد دو ده وو حرف مسروری نهان
همچو یا تا و حا خا زا و زا
از الف تا یا باطلاق عرب
حمد بی پایان سپاس بیقیاس
آنکه ما را از کرم خود آفرید
از اباجد بجهت چار یار
آنکه صد جانم فدای نام او

شد بید آن یار اید آن و لام وهنا
در مضارع ست فقد آن خطا
شا و آید همچو چید و انها
پیش ون یا تن مصدر جابجا
یازده حرف است اینک تا بیا
برطریق اهل پارس شد ادا
نارسا ست تا بود بروی رسا
شانزده حرف سه حرف فی صفا
همچو دال و ذال بعض از هم جدا
ستوی قلب شد حرف سه تا
آید پس هجره بیای حرف بلا
طا و ظا فا و یا است یا بها
بیست و هشت آمد حروف خوشنما
منت و احسان و صد شکر خدا
وز عنایت شد کفیل رزق ما
داشته محو رضای مصطفی
بلکه نام حیدر و آن با ولا

همه برین زادهم برین شد زیست من
همبرین گذرم سوی عشرت سرا

روز فردا ای کریم لم یزل
از طفیل چار یار با صفا

عفو کن عصیان و جرم ما بخش
پرده پوشی کن باین کردار ما

چون باوقات خوش و هنگام نیک
ختم شد این موجز پر مدعا

سلسلهٔ نظمش گرفتم در شمار
پانصد و یکتا چهل شد ابتیا ۵۴۱

تا ابد از ما درود و صد سلام
بر روان سید خیر الوری

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که رساله **گلشن فیض** تاریخی تام ماه ستمبر ۲۳ سنه ۱۸۷۳ء
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۰ هجری در مطبع منشی نول کشور واقع
لکهنو بار اول حسب فرمایش مولوی
سپهدار خان کلیانوی
جلوه بخش طبع
گردید فقط